

از آسمان تا ریسمان

نادر نادرپور



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

از آسمان تا ریسمان

درخت معجزه خشکیده ست
و کیمیای زمان ، آتش نبوت را
بدل به خون و طلا کرده ست
و رنگ خون و طلا ، بوی کشتزاران را
زیاد بدیده های ترانه خوان برده ست
و آفتاب ، مسیحای روشنایی نیست
و ابرها همه آبستن زمستانند
و جوی ها همه در سیر بی تفاوت خویش
به رودخانه ی بی آفتاب می ریزند
و کوچه ها همه در رفتن مداومشان
به نا امیدی بن بست ها یقین دارند
پرنده ها دیگر از گوشت نیستند
پرنده ها همه از وحشتند و از پولاد
و فضله هاشان از آفت است و از آتش
اگر به شهر فرو ریزد
دهان به قهقهه ی مرگ می گشاید شهر
و در فضایش ، چتری سیاه می روید
و مادرانش ، فرزند کور می زایند
و دخترانش ، گیسو به خک می ریزند
و عابرانش ، در نور تند می سوزند
و پوست هاشان ، از دوش اسکلت هاشان
فراخ تر ز شنل ها به زیر می افتد
و نقش سایه ی آنان به سنگ می ماند
اگر به دشت فرود آید
جنین گندم در بطن خک می گندد
و تخم میوه بدل می شود به دانه ی زهد
و گل به یاد نمی آورد که سبزه کجاست
اگر در آب فروافتد
نژاد ماهی ، راهی به خک می جوید
و خک ، دایه ی نامهربانتر از دریاست
زمین ، سقوطش را هر شب به خواب می بیند
و بیم مردن ، عشق بزرگ آدم را

به عقل مور بدل کرده ست
که زندگی را در زیر خاک می جوید
و خانه هایی در زیر خاک می سازد
چه روزگار غریبی
برادری ، سختی بیش نیست
و معنی لغت آشتی ، شبیخون است
پسر به خون پدرتشنه ست
و رودها همه از لاشه ها گرانبارند
و دام ماهی صیادها پر از خون است
پیام دست ، نوازش نیست
و پنجه های جوان ، دیگر
به روی ساقه ی نالان نی نمی لغزند
به روی لوله ی سرد تفنگ می لغزند
و آنکه سایه ی دیوار ، خوابگاهش بود
به خشت سینه ی دیوار می فشارد پشت
و برق خنده ی تیر
نگاه خیره ی او را جواب می گوید
و او ، دوباره در آغوش سایه می خوابد
چه روزگار غریبی
سحر ، پیمبر اندوه است
و شب ، مفسر نومیدی
و روشنایی در فکر رهنمایی نیست
شعاع اینه ها ، چشم ککلی ها را
به سوی کوری جاوید رهنمون شده است
و مرد مار گزیده
ز ریسمان سیاه و سفید می ترسد
که ریسمان ، مار است و مار ، رشته ی دار
و دار ، نقطه ی اوجی است
که آسمان را با ریسمان گره زده است
و آسمان ، همه در خواب و دار ، بیدار است
کسی به فکر رهایی نیست
دریچه های جهان ، بسته ست
و چشم ها همه از روشنی هراسانند
زمین ، شکوه کریمانیه ی بهارش را
ز شاخ و برگ درختان دریغ می دارد
و آسمان ، شب صاف ستارگانش را
نثار خاک دگر کرده ست
ای سروش سحرگهان
تو روشنی را جاری کن

تو با درختان ، غمخوار و مهربان می باش
تو رودها را جرأت ده
که دل به گرمی خورشید ، بسپرنند
تو کوچه ها را همت ده
که از سیاهی بن بست بگذرند
تو قلب ها را چندان بزرگواری بخش
که تا چراغ حقیقت را
دوباره در شب ناباوری برافروزند
تو دست ها را آن مایه هوشیاری بخش
که دوستی را از برگ ها بیاموزند
تو ، ای نسیم ، نسیم ای نسیم بخشایش
به ما بوز که گنجهکاریم
به ما بوز که گرفتاریم

ای زمین ، ای گور ، ای مادر

پیرمردی که در آن سوی درختان خزان دیده قدم می زد
روح چل سالگی من بود
روحي آشفته تر از سایه ی صدها برگ
و پرکنده تر از لرزه ی صدها موج
روحي آماده ی مردن بود
پیرمردی که سر تیز عصای او
صلح آن چشمه ی خندان را پیوسته به هم می زد
روح من بود که در پشت درختان خزان دیده قدم می زد
آه می دانم
دیگر این روح ، از آن پنجره ی روشن رؤیاها
آسمان را نتواند دید
به درختان و به خورشید ، نگاهی نتواند بست

دیگر احساس غریب او
در سحرگاه پس از باران
عطر نمناک چمن را نتواند نفسی بویید
دلش از وحشت شب های کهولت نتواند رست
دیگر او پیر است
پیری اش تیره و دلگیر است
پیری اش تیره اتاقی است کز آن روزنه ای رو به خیابان نیست
نه خیابان ، نه بیابان نیست
آه ، می دانم
دیگر آن عشق که در صبح جوانبختی
پنجه بر پنجره ی کلبه ی او می سود
روی ازین روح نگوینخت نهان کرده ست
روی رغبت به حریفان جوان کرده ست
دیگر او پیر است
پیری اش تیره و دلگیر است
دیگرش چهذه بدانگونه که باید نیست
گر شبی اینه در مخمل خوابیده ی زلفان سیاه او
تار تنهای سپیدی را دزدانه نشان می داد
دیگر امروز ، در ابریشم پوشیده ی موهای سپید او
تار تنهای سیاهی نتواند یافت
آفتاب اینجا ، جز بر شب برفی نتواند تافت
آه ، می دانم
زیر این برف پریشان غم آلود کهنسالی
زیر این توده ی خکستر سنگین فراموشی
اخگری چند به جا مانده ز دوران سبکبالی
اخگری چند به جا مانده از آن شب ها
که پس پرده ی نارنجی ، باران چون دم اسب فرو می ریخت
و ، زنی کودک گریان را در بارش گیسوی نوازشگر خود می شست
و نگاه گم کودک را در چشم پدر می جست
اخگری چند به جا مانده از آن ایام
که در آن سوی اتاق اینه ی کوچک دیواری
جنبش دائم گهواره و پیشانی مادر را
منعکس می کرد
و در آن گوشه ی رف ، ساعت شماطه
عقربک های درازش را
پیش و پس می کرد
و زن دهقان با دست حنا بسته
صبح را از سر پستان ورم کرده ی گاوانش می دوشید
و پدر آن را در برگ گل زنیق می نوشید

نور در جام برنجین طنین افکن می جوشید
و به خورشید ، شتک می کرد
و پس از غلغل جوشان سماورها
استکان های کمر تنگ طلایی لب
چای را با نفس صبح ، خنک می کرد
اخگری چند به جا مانده از آن شب ها
که در ایوان حیاطش دل فانوس کهن می سوخت
و در آتشدان ، رؤیای بهار گذران می مرد
گل یخ ، عطر غریبانه ی غمگین غروبش را
تا سراپرده ی رنگین سحر می برد
و سحر ، چشم به تاریکی ان روح جوان می دوخت
اخگری چند به جا مانده از آن شب ها
که دلش از وزش عطری می لرزید
و تنش از تپش قلبی پر می شد
و لبش با مدد بوسه
دم به دم ترجمه می کرد زبانش را
اخگری چند به جا مانده از آن ایام
که در او خشم جگر سوز نفس می زد
نفسش حق بود
نعره اش در همه آفاق ، صدا می کرد
و نهیب غضبش ، جار شبستان خدایی را
خرد می کرد و فرو می ریخت
و سرانگشتش ، گلمیخ زرانوده ی عصیان را
در دل خام ترین پرتو فیروزه ای صبح ، فرو می کوفت
و حقیقت را از بند رها می کرد
آه ، دیری است که در خاطر ویران پر آشوبش
دیگر از این همه ، جز یادی
گنگ و پیچان و گریزان و پریشان نتواند یافت
در شبستان غمش ، نور نشاطی نتواند تافت
گاه ، راهی به فراموشی می جوید
از سر حسرت می گرید و می گوید
آه ای پیری ، ای موسم فرزانگی و تسلیم
آه ، ای پیری ، ای دوره ی تدبیر و خردمندی
ای فراموشی ، ای مایه ی خاموشی و خرسندی
این همه یاد پریشان را از خاطر من بردار
ای زمین ، ای گور ، ای مادر
کی در آغوش تو خواهم خفت ؟
نوبتم را به کسی مسپار
نوبتم را به کسی مسپار

آه ، می بینی ؟
پیرمردی که در آن سوی درختان خزان دیده قدم می زد
پیرمردی که سر تیز عصای او
صلح آن چشمه ی حندان را پیوسته به هم میزد
روح چل سالگی من بود
روحي آشفته تر از سایه ی صدها برگ
و پرکنده تر از لرزه ی صدها موج
روحي آماده ی مردن بود

معراج

پنجره ی بسته را به مشت شکستم
در نفس تند آفتاب نشستم
تیغه ی پولادی گداخته ای را
محکم ، بر سینه ی برهنه نهادم
روزنی از سینه سوی قلب گشادم
شاهرگش را به یک نهیب گسستم
فریادم از گلوی خشک گذر کرد
فریادم کوه را برید و تراشید
قلبم را چون تفی به خک فکندم
خونم فواره زد به صورت خورشید

شهمات

بنگر این یغوله را از دور
طاق هایش ریخته ، دروازه هایش رو به ویرانی
پایه هایش ، ایه هایی از پریشانی
وصف آبادانی اش در داستان های کهن ، مسطور
قصه ی ویرانی اش . مشهور
مار در او هست ، اما گنج ؟
خانه های روشن و تاریک او ، چون عرصه ی شطرنج
سر ستون های نون بر خک او ، چون مهره های کهنه ی این بازی شیرین
اسب و فیل و بیدق و فرزین
هر یکی در خانه ای محصور
راستی ، ایا کدامین دست با این نطع بدفرجام بازی کرد ؟
یا کدامین فاتح اینجا ترکتازی کرد ؟
از تو می پرسم ، الا ای باد غمگین بیابانی
ای که آواز عزایت را درین ویرانه می خوانی
آتشی ناچیز بود ایا که با او دشمنی ورزید ؟
یا زمین در زیر پای شوکت و آبادی اش لرزید ؟
بنگر این بیغوله را از دور
هر چه می بینی در او ، مرگ است و ویرانی
عرصه ی جاوید آشوب و پریشانی
مهره ی شاهش ازین لشکرکشی ها ، مات
با چنین شطرنج نفرین کرده ی تاریخ
هیچ دستی نیست تا بازی کند ، هیهات

درخت می گوید

امسال امسال ، در سکوت خزانی
نغمه ی هیزم شکن به گوش نیامد
سایه ی تاریک او به بیشه نیفتاد
جاده نلرزید زیر هر قدم او
دست دعا خوان من به سوی بهار است
پایم در گل نشسته تا سر زانو
بر سرم انبوه ابرهای مهاجر
بر جگرم داغ روشنایی خورشید
بر کمرم یادگار کهنه ی چاقو
در قفس سینه ی من است که هر شب
مرغی فریاد می کشد که تبر کو ؟

در سایه ی کبود دو انگشت

با بالهای رنگین ، در نور صبحگاه
بر گل نشست و عکسش در شبنم اوفتاد
نداشت چشمه ای است
سر را درون چشمه فرو برد
آنگاه ، وزن پرتو خورشید را
بر کفه ی دو بال خود احساس کرد
شاهین شاخکش به تکان آمد
چشمش به روشنایی نامحرم اوفتاد
خود را به خواب زد
گل را به کاهواره بدل کرده بود باد
ز تاب گاهواره و لالایی نسیم
کم کم به خواب رفت
در لحظه ی میان دو خفتن
واز سایه ای را با لکه های نور
ر گرد گاهواره ی گل دید
ترسید
برخاست تا به نقطه ی دوری سفر کند
آوار سایه ، تند فرود آمد
نگذاشت
با بالهای رنگین ، بر کاغذی نشست
عکسش بر آن سپیدی لغزنده اوفتاد
این بار ، وزن پرتو خورشید را
بر بال خود نیافت
در سایه ی کبود دو انگشت
سنجاق مغز کوچک پروانه را شکافت

شکار

روز شکار است
می روم امروز ، سوی دامنه ی کوه
می روم آنجا که زیر خنده ی خورشید
ابرو در هم کشیده جنگل انبوه
می روم آنجا که چون صفیر زند تیر
ماده پلنگی چو شعله بر جهد از سنگ
دندان را در گلوی من بفشارد
پیرهنم را به خون تازه کند رنگ
مغزم چون زرده تخم ریخته بر خاک
جوشد در زیر شاخه های تر تک

رستاخیز

تاج خروس های سحر را بریده اند
در خاک کرده اند
از خاک ، رسته خرمن انبوه لاله ها
ای باد ، گوش کن
این لاله های خونین فریاد می کشند
بیداری ای سحر ؟
ایا هوای دیدن ما داری ای سحر ؟

از میان چناران

فانوس ، آرام زیر پنجره می سوخت
پله ی چوبی به سوی باغ روان بود
نجره در شاخه های افرا می خواند
زمزمه ی باد ، سرگذشت جهان بود
اینه بیدار می شد از نفس شب
انده به پیشانی اش رطوبت خوابی
گوش به زنگ دریچه بود گل سرخ
تا شنود از دهان صبح ، جوابی
دختر ، در خواب می شنید که مردی
او را می خواند از میان چناران
لحن صدایی که می شنید ، جوان بود
آه ، جوان تر ز برگ در شب باران
دختر غلتید و ، روشنایی فانوس
سایه ی مزگان خفته را به لبش ریخت
از لب او گفته ای چکید و ، گل سرخ
گفته ی او را به گوش مضطربش ریخت
کاش سواری ز گرد راه دراید
با شنل سرخ و چکمه های سیاهش
صبح در الماس چشم او بدرخشد
اینه ها بشکند ز برق نگاهش

موزه

عابران را بنگر در شب شهر
کودک و پیر و جوان را بنگر
از کمر تا سرشان
نیمه ی پیکرشان از سنگ است
نیمه ی دیگر آن ، از رگ و پوست
پایشان باز نمی ایستد اما لنگ است
چشم هاشان همه کور است و زبان ها همه لال
شهر این موزه ی تاریک بزرگ
پرازین پیکره هاست
سرشان مرده و پاشان زنده
نیمه ای از تنشانش بی جنبش
نیمه ای جنبنده
شهر ، از آمدن و رفتنشانش پر جنجال

دریچه ای رو به شب

دریچه باز بود
و در صفای شامگاه باغ
سلام کاج بود و خنده ی ستاره ها
پرسش نسیم از درخت : زنده ای؟
و پاسخ درخت : زنده ام
و موج رقص در تن درخت
و دست عاشق نسیم و گردن درخت
و مرد ، در پس دریچه ایستاده بود
میان پرسشی ز خویش و پاسخی به خویش

در تو آنکه بود ، هست ؟
در من ، آنکه بود نیست
چراغ ، مرده بود در سرای مرد
و سایه ای نبود در قفای مرد
و دست هیچ کس به روی شانه های مرد
سکوت بود و آن صدا که گفته بود : در من آنکه بود ، نیست
در سقوط آبشار بی صدای پرده ها
دلی به مرگ خویش می گریست ، می گریست

ماه و آینه

تو با جوانی من آمدی ، جوان باشی
بهار عمر منی ، کاش بی خزان باشی
بان دل به دعایت گشوده ام شب و روز
که ماهروی بمانی و ، مهربان باشی
تو در سیاهی شب ، شعله ی سپیده دمی
ز باد فتنه ی ایام در امان باشی
و ابر ، گریه کنان رفتم از برابر تو
که خواستم به صفا ، رشک آسمان باشی
و خود زلال تر از اشک چشمه ای ، ای ماه
چرا نه آینه ی دلشکستگان باشی
در آسیای جهان ، گرد پیری ام به سر است
و ، ای عزیز سیه موی من ! جوان باشی
گذشت روز و شبم غم فزود و شادی کاست

تو کاش بی خبر از گردش زمان باشی
دعای نادر ت از چشم بد نگه دارد
بیا که نوگل این مرغ صبح خوان باشی

از موج تا اوج

پرنده ای که صدایی به صافی شب داشت
شب صدا را در بیشه ها رها می کرد
مرا ز روزنه ی برگ ها صدا می کرد
پلی گشوده شد از لابلای چند درخت
به پیشواز قدم های سست من آمد
مرا به راز روان بودن آشنا میکرد
چراغ را به سرانگشت شاخه ای بستم
رهنه تر شدم از ماهی طلایی ماه
که در دهانه ی تاریک پل ، شنا می کرد
تن برهنه ی من روح آب را دریافت
میان موج و دل من دریچه ای وا شد
ریچه ای که مرا از زمین جدا می کرد
پرنده ای که صدایی به گرمی تب داشت
تب صدا را در خون من رها می کرد
مرا ز روزنه ی ابرها صدا می کرد

طلوعی در شب

حباب سینه ی تو
چنان زلال و درخشان بود
که روشنایی اش از دست من گذر می کرد
چنان به گرمی می تابید
که پنجه های مرا رسخ تر ز برگ چنار
در آفتاب غروب خزان نشان میداد
به مویرگ ها خون می دواند و جان می داد
لبت ، بریدگی شعله بود در شب کوه
طلوع کنگره ی لاله بود از پس سنگ
تکان زنده ی تاج خروس در دم صبح
دو چشمت اینه داران آسمان بودند
دو چشم روشن و پک
که ناز خفتنشان ، لرزه درختان را
در آنگیر بیابان به یاد می آورد
لبم نشیب تنت را نفس زنان پیمود
چراغ خون تو در زیر پوست ، روشن بود
حریر پیکرت امواج روشنایی داشت
تنت پیام بهاران آشنایی داشت
پیام پونه ی سبزی که باد می آورد
و چشم دیگر تو
که راستایی دیگر داشت
که زخم خنجر بران بود
که گوی مردمکش سرخ بود و نابینا
که پلک مژه اش را بر نظر می بست
در انزوای شبی دوردست پنهان بود
به انتهای تو نزدیک می شدم ، ناگاه
صدای شیهه ی ابسی فرا رسید از راه
ای بال زدن های کفترهای در چاه
صدای ناله ی نی های خیس در مهتاب
عبور زورقی از گرداب
و چشم دیگر تو
که راستایی دیگر داشت
که زخم خنجر بران بود
پس از گذشتن من
بر آن دو راه که از یکدیگر جدا می شد

هنوز ، گفتی ، در انتظار مهمان بود
حباب سینه ی تو
همان زلال درخشان بود

سرگذشت

مرغ سیاه بر سر تخم سپید خفت
با نطفه ای که در دل او می تپید گفت
زهدان آهکین من ای تخم چشم من
زندان تیره نیست
سرشار از فروغ زلال سپیده است
پوشیده تر ز مردمک چشم خفتگان
خورشید در سپیده ی آن آرمیده است
شب ، غرق در فروغ زلال سپیده شد
بانگ خروس ، تا افق صبحگاه رفت
زان پیشتر مه زرده ی خورشید بردمد
دستی در آشیانه ی تاریک دیده شد
تخم سپید از بر مرغ سیاه رفت

سفری در سحر

و نسیم به آرامی از غروب گذشتیم
خزان برهنه تر از اسب ، در بیابان تاخت
پرنندگان هراسان به آشیان رفتند
درخت شیفته در بازوی نسیم آویخت
من از درخت ، شکایت به روستا بردم
به روستا گفتم
چرا درخت که با خک و دوستی دارد
دل از نسیم ربوده ست و همنفس با اوست ؟
به خنده گفت : رفیق
درخت ، بوی بهار از نسیم می شنود
ولی نسیم ، نسیم
همیشه بوی غریب هزار کس با اوست
کلام دلشکن روستا جواب نداشت
من و نسیم به آسانی از جواب گذشتیم
سحر در آینه ی شسته ی چمن تابید
من و درخت نگاهی به یکدیگر کردیم
پرنندگان به سلام ستاره ها رفتند
من و نسیم به سوی افق سفر کردیم
من و نسیم ، سرافکنده از درخت گذشتیم

خطبه ی بهاری

بهار با نفس گرم بادها آمد
زمین ، جوانی ازو جست و آسمان از او
گلوی خشک درخت
چنان فشرده شد از بغض دردنک بلوغ
که برگ ، سر بدر آورد چون زبانی از او
بنفشه ، بوی سحرگاه خردسالی را
به کوچه های مه آلود بی چراغ آورد
نگاه نرگس همزاد خکی خورشید
به راه خیره شد و صبح را به باغ آورد
طلای روز در آینه های جوی چکید
چمن ز روشنی و آب ، تار و پود گرفت
شکوفه ها همه چون پیله ها شکافته شد
هوا لطافت ابریشم کبود گرفت
ایا بهار ، الا ای مسیح تازه نفس
که مردگان نباتی را
به یمن معجزه ای ، رشک زندگان کردی
نهال لاغر بیمار را شفا دادی
رخت پیر زمینگیر را جوان کردی
ایا بهار ، الا ای بشیر تازه ی طور
ایا پیمبر فصل
تو ، ای که آتش نارنج را ز شاخه ی سبز
به یک نسیم ، برافروزی و برویانی
سپس ، به حکم عصایی که سرسپرده ی تست
اف در دل امواج نیل شب فکنی
ه تا قبيله ی خورشید را بکوچانی
مرا به وادی سرسبز خردسالی بر
مرا به خامی آغاز زندگی بسپار
ایا بهار ، الا ای بشیر تازه ی طور
ایا بهار ، الا ای مسیح سبز بهار

قصه ای کوتاه

هنوز کوچه جوان بود
هنوز در تن او شهوت بهار ، روان بود
هنوز در دل او بانگ گام ها ضربان داشت
هنوز نغمه گر او خروس نیمه شبان بود
کسی ز پنجره بیرون پرید
کسی ز خانه به دنبال او شتافت
کسی ز کوچه بر او بانگ زد : بایست ! بایست
دونده رفت
دونده تیزتر از باد رفت
دونده ، گوش به فرمان نداد
صفیر تیر ، طنین افکند
تن دونده به خاک افتاد
چراغ ، سرخی خجلت را
به روی گونه ی خود حس کرد
عرق ز گونه ی آزرمگین او جوشید
دو برگ سبز جوان
دو دست بود ه روی چراغ را پوشید

زنی چراغ به دست

زنی چراغ به دست از سپیده دم آمد
زنی که موی بلندش در آستان طلوع
غبار روشنی سرخ شامگاهان داشت
بر آستانه نشست
ز پشت مردمکش آفتاب را دیدم
که از درخت فرائر رفت
به روی گونه ی گلرنگ صبح پنجه کشید
نگاه روشن زن
خراش پنجه ی خورشید را نشانم داد
عبور عقربه ای ، ساعت طلایی را
آسمان ، به دو قسمت کرد
زن از مدار زرانود نیمروز گذشت
به شامگاه رسید
ز پشت مردمکش آفتاب را دیدم
که از درخت فرود آمد
به روی گونه ی بیرنگ خک پنجه کشید
نگاه خیره ی زن
خراش پنجه ی خورشید را نشانم داد
زمان ، زمان عزیمت بود
زنی چراغ به دست از حصار شب می رفت
مرا ، اشاره کنان ، از قفای خود می برد
زنی که موی بلندش در آستان غروب
شکوه روشنی سرخ صبحگاهان داشت
زنی که اینه ای در نگاه ، پنهان داشت

سرزنش در ستایش

آنکو دل ما به اشک و خون آغشت
از خک مزار ما بسازد خشت
در ملک یقین او گمانی نیست
دیدی که بهشت را به آدم هشت
هان! ای که تمام خوبی ممکن
در پیش رخ تو می نماید زشت
ای آنکه کرامت جهانگیرت
برمی آرد ز شوره زاران کشت
انگم ز درخت و انجم از گردون
انگور ز تک و آتش از انگشت
یک لحظه به چشم نکته بین بنگر
اندر قلمی که لوح را بنوشت
بافنده ببین که دیبه را چون بافت
ریسنده نگر که رشته را چون رشت
افتد که چو بنگری ، ز خود پرسی
این کیست که خک را به خون آغشت
افتد که فغان کنی و برگیری
از زیر سرغنوده ات بالشت
آنگاه ندیده را توانی دید
آنگاه ، نکشته را توانی کشت

بهانه ی دوست

چه شد که ماه مراد از کرانه ای نرسید
شبی رسید و حریف شبانه ای نرسید
از نکه نام خوشش نقش لوح گردون بود
به دست خک نشینان ، نشانه ای نرسید
چگونه ریخت شفق خون روشنایی را
که پای صبح به هیچ آستانه ای نرسید
چنان ز پنجه ی بیداد ، شور نغمه گریخت
که بانگ چنگ به داد ترانه ای نرسید
غبار غصه بر ایینه ها فرود آمد
ولی نسیم نشاط از کرانه ای نرسید
به اشک پنجره ، دمسردی خزان خندید
لهیب آه گل از گرمخانه ای نرسید
مگر بهار جوان را سلامت از کف رفت
که پیر گشت و به وصل جوانه ای نرسید
زمین ، سخاوت خورشید را به سخره گرفت
که آب صافی نورش به دانه ای نرسید
چنان پرنده ی مهر از خدنگ کینه گریخت
که هر چه رفت به هیچ آشیانه ای نرسید
مرا به پاس وفا پایمال دشمن کرد
به دست دوست ، به از این ، بهانه ای نرسید

روح القدس

درخت بکره ، از روح صبح بار گرفت
پرنده از رحم سبز او تولد یافت

به سوی روزنه ی سرخ آفتاب شتافت
خوشا پرنده که با روشنی برادر بود

دعایی در ژرفای شب

هان ، ای شب وسیع تر از ابر
در زیر آسمان تو ، یک شاخه ی ستبر
چون گردن بریده ی آهو
اوراد واپسین را می خواند
خون سپید باران
زیر گردن بریده روان است
آه ای نسیم معجزه ی صبح
در این شب شگرف ، رها شو
ای دست کهربایی خورشید
دروازه های گمشده را بر شب
درهای ناشناخته را بر من
بگشای در هراس جهان بگشای
بگشای ، در هراس جهان بگشای

از نیمه ای به نیمه ی دیگر

آه ای تمام شوکت هستی
ای شادی بزرگ
ای روح جاودانه ی مادینه
در ژرفنای ظلمت این شب
چون شط روشنایی ، جاری باش
ای جامد مذاب
ای شکل ناپذیرتر از آتش
ای گرمی همیشه صمیمانه
با من یگانه ، از من بیگانه
من در تو ، نیمه ی دگرم را
می جویم
ز عطر تو سرخ بلوغم را
می بویم
با من همیشه بر سر یاری باش
چون شط مهربانی ، جاری باش
تا با تو جاودانه در آمیزم
یک تن شو ، ای تجسم روح یگانگی
یک زن شو ، ای تمامی ذات زنانگی

نگاه عاشقانه ای به درخت

عطر تن درخت
اندام نازنین بلندش
گرمای عاشقانه ی خورش
پستان غنچه اش

ساق خوش کشیده ی موزونش
در من ، بهار سبز نوازش را
بیدار می کند
گویی در انحنای کمر گاهش
در تنگنای جامه ی کوتاهش
یک چشم یا دهان
یا زین دو مهربانتر : یک دل
یک آشیان کوچک پنهان
سرچشمه ی طلوع و تولد
لبریز از محبت خورشید
با من حدیث شیفتگی را
تکرار می کند
من ، عاشق جمال درختم
دردش بهجان عاشق من باد
اندیشه اش موافق من باد

با چراغ سرخ شقایق

مسی به رنگ شفق بودم
زمان ، سیه شدنم آموخت
در امید زدم یک عمر
نه در گشاد و نه پاسخ داد
در دگر زدنم آموخت
چراغ سرخ شقایق را
رفیق راه سفر کردم
به پیشواز سحر رفتم
سحر ، نیامدندم آموخت
کنون ، هوای سفر در سر
نشسته حلقه صفت بر در
به هیچ سوی نمی رانم
حدیث خویش نمی دانم

خوشم به عقربه ی ساعت
که چیره می گذرد بر من
درون آینه ها پیری است
که خیره می نگرد در من
که خیره می نگرد در من

صبحانه

تمام زندگی صبحگاه من اینست
پس از گشودن چشم
در آب چشمه ی آینه دست و رو شستن
پس از نیایش نور
سپیده دم را در زرده تخم خام زدن
نسیم تر را با شیر تازه نوشیدن
پس از رهایی تن
خیال را به صعود پرندگان بستن
گسستن از همه
رفتن
به خویش پیوستن

مدیحه

میشه ، پکی تو
همیشه ، پنجره ی بسته ای به روی غروب
ولی گشاده بر آفاق تابنکی تو
ستوده تر ز تو نشناسم ای ستوده ترین
تو باز تیزپری
شکارگاه تو در آسمان سرخ خیال
قرارگاه تو بر فرق قله های غرور
مرا به خطه ی خود بر ، مرا به خطه ی نور
درین شما که خطاب منست و پاسخ تو
تو یی نهفته که از راستی برهنه تر است
مرا به چشمه ی آن سوی تن پذیره شوی
کسی که آب چنین چشمه خورد تشنه تر است
من از زلال تو می نوشم ای حقیقت پک
من از جمال تو می گویم ای جوانی نغز
بهار طبع تو از سنگ ها برآرد گل
نگاه تیز تو از پوست ها درآرد مغز
مگر نه یاد تو اندیشه های مجنون را
در آستانه ی شوریدگی رها می کرد ؟
مگر نه نام تو آن خوشه ی بنفش گل است
که هر بهار ، مرا با تو آشنا می کرد ؟
پس این منم که به سوی تو می گشایم دست
مرا ز وسوسه ی این شب تهی بریای
رهی که گام در آن می زنی ، به من بنمای
تو از تمامی این آسمان بلنداری
تو آرزو گریزی ، تو مزده ی سفری
همیشه ، پنجره ی بسته ای به روی غروب
ولی گشاده بر آفاق تابنکی تو
ستوده تر ز تو نشناسم ای ستوده ترین
همیشه ، پکی تو

در میان سرخ و سبز

راننده در گشوده و مرا پیش خود نشاند

برگشتم و نگاه به او بستم

با شانه های خم شده در زیر بار سر

با گرد آسیای زمان بر شقیقه ها

چون لک لکی شکسته و لرزان بود

نزدیک چار راه

یک دم ، چراغ سرخ به ما هر دو ایست داد

چشمم به آسمان ، غروب افتاد

خکستری بر آب ، پریشان بود

شهر از پس غبار

بوم بزرگ و خالی نقاش

با رنگی از ملال زمستان بود

موج پیادگان

فوجی ز مورهای گریزان

با طعمه های ریز به دندان

لاغر ، سیاه ، افتان ، خیزان بود

لغزنده طاس کوچک خورشید

در خک نرم مغرب ، پنهان بود

ناگه ، بر این زمینه ی تاریک

یک قطره رنگ روشن لغزید

اندام سرخ پوش زنی چابک و جوان

قلب پیاده رو را چون نیزه ای شکافت

نزدیک شد به من

چون نور ، از ستوت نگاهم عبور کرد

آنگه ، چراغ سبز به راننده راه داد

من ، در میان عابر و راننده

چون وقفه در میان علامات سرخ و سبز

حیران نشسته بودم

ایینه ، حیرتم را در خود پناه داد

گشت و بازگشت

سفر به دهکده ی سبز کودکی کردم
سفر به سایه ی پروانگان در آتش ظهر
سفر به قوس قزح های زیر بال ملخ
سفر به خلوت بارانی شقایق ها
دوباره در تن ده سالگی فرو رفتم
دوباره ، کودکی از دورها صدایم کرد
تمام شادی خورشید در نگاهم ریخت
به راز روشنی چشمه آشنایم کرد
به چشم کودک ده ساله ای که من بودم
هنوز ، خانه ی ما رو به چارسوی جهان
دریچه هایی با شیشه های آبی داشت
هنوز ، ابر از آن می گذشت و بر می گشت
حیاط سبزش ، آفاق آفتابی داشت
هنوز ، برگ شقایق ، بریده ی لب بود
هنوز ، ساق پنیرک ز شیر می روید
هنوز ، خطمی قیفی برای باران بود
هنوز ، اردک ، از آبگیر می روید
هنوز ، روح گل از چشم روشن شبنم
به آفتاب نظر می کرد
ستاره در قفس شاخه ها نفس می زد
سپیده بر شتر کوه ها سفر می کرد
هنوز سنجاقک
هوانورد هراس آور بیابان بود
فرودها گاهش ، اطراف جویباران بود
هنوز ، دست زدن پیشه ی سپیداران
هنوز ، پیر شدن شیوه ی چناران بود
به چشم کودک ده ساله ای که من بودم
شب دراز مترسک ها
در آن سکوت بیابان همیشه وحشت داشت
همیشه تیز تلگراف ، پای در گل بود
همیشه سیم ، به قدر نسیم ، سرعت داشت
هنوز ، دخترک خوشه چین ، عروسک بود
عروسکی که در انبوه کاه می خوابید
هنوز ، اینه ، خورشید ککلی ها بود
شعاعش از کف دستم به ماه می تابید
هنوز ، عشق نخستین نمی شناخت مرا
ولی چراغش در پشت ذهن من می سوخت

هنوز ، چهره ی معصوم ناشناخته ای
نگاه منتظرش را به چشم من می دوخت
دیار کودکی ام را قدم زنان دیدم
در آن قلمرو اوهام ، در بدر ، گشتم
فضای خانه ، تهی از صدای مادر بود
به کوچه آمدم و در پی پدر گشتم
ازین دو گمشده ی خود ، نشان چه دیدم ؟
هیچ

غباری از سم اسبی که در افق می تاخت
تمام دهکده را آشنا گمان کردم
از آن میانه ، دریغا ! یکی مرا شناخت
دیار کودکی ام ، سرزمین دوری بود
که چون سراب ، درخشید و سوی خویشم خواند
دوباره ، شیطان ، حوا ، خدای بی همتا
کدام یک؟ نتوانم گفت
از آن بهشت دل آسودگی برونم راند

شمع و مرد

مردی که سر نهاده به زانو
زانوی غم گرفته در آغوش
شمع خمیده ای است که ناگاه

در اشم خویشتن شده خاموش
این گردنی که گم شده در تن
وان دیده ای ک نور سحر داشت
روزی غرور برتری اش بود
روزی به آفتاب نظر داشت
سودای او که فتح جهان بود
چون برفی از درخت ، فرو ریخت
گویی شکوفه های مرادش
از هول باد سخت ، فرو ریخت
خوب و بد آنچه داشت ، ز کف داد
جز جسم پیر و جان جوان را
از مهر و مه به وام طلب کرد
چشمی به روز و شب نگران را
روز آمد و سپیده دمش را
بر تار تار موی وی افشاند
شب ، رنگ طره ی سیهش را
در چشم آرزوی وی افشاند
سودای او ، همیشه زیان داشت
سودا و سود ، از دو نژادند
او را چنانکه بود ، ندیدند
او را چنانکه خواست ، نژادند
با او بگو چگونه بگرید
آه ای شب گریسته در خویش
کی می تواند این هنر آموخت
این گوشه گیر زیسته در خویش ؟

برف و خورشید

سر کرده در برف غبارآلود پیری
آموخته از کبک ، رسم سر به زیری
با او چه خواهم گفت آن روز ؟
با او که خورشیدی جوان است
با او که سر بر می کشد چون پیچک تر
از خک خشک هستی من
خکی که زیر برگ پاییزی نهان است
با او چه خواهم گفت آن روز ؟
ایا توانم تکیه بر بازوی او کرد ؟
ایا غم چشمش نخواهد خرمنم سوخت ؟
ایا نخواهد گفت با من
بازوی تو هرگز به بازی من ای پیر
تا طفل بودم ، تکیه کردن را نیاموخت ؟
با او چه خواهم گفت آن روز ؟
چشمم چو نتوانست خواندن نمه ی دوست
ایا توانم خواست از او خواندنش را ؟
ایا نخواهد گفت : این کار از که خواهی ؟
از آن که یک شب هم ندیدی
رنج قلم بر لوح کاغذ راندنش را ؟
ایا چو بگشاید کتاب کهنه ی من
بر نام من ، خطی نخواهد زد به نفرین ؟
در شعر من چون آرزوی مرگ بیند
در دل نخواهد گفت : آمین ؟
ایا نگاه من تواند خواست از او
حرمت نهان موی برفین پدر را ؟
ایا نگاهش را تواند داد پاسخ
چشمی که نتوانست دیدن دورتر را ؟
با من چهخواهد گفت آن روز ؟
چندان به چشمم خیره خواهد شد که تا شرم
با پنجه های گریه بفشارد گلویم
بر گونه ام ، اشک روان خواهد شد آنگاه
از تابش خورشید رویش ، برف مویم
او ، گرچه در ایینه ی پیشانی من
نقشی تواند دید از بیزاری خویش
من ، بی خجالت گریه خواهم کرد آن روز ؟
گریبدنی مستانه در هوشیاری خویش

آهوانه

ای تبار مردمی من
از نسل آهوان گرسنه ست ؟
نسلی که اندرون تهیاز طعام را
با چشم سیر پاسخ می گوید
وین وصلت گرسنگی و سیری
در دیده ی گرسنه دلان ، آهوست
در چشم سیر آهو ، زیبایی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir